

## روز

در روزهایی که یک دوره مبارزه سخت باعوامل فریبکار وچهره عوض کردهاستکبار، مبارزه به موفقیت دست یافته است. ناگهان در یک لحظه،انسان یاران هم‌رم‌ز و هم‌سنگر و مخلص و صمیمی را از دست بدهد. الحق بسیار سخت و شکننده است. آن هم جلوی چشمش و ببیند که یارانش، آن هم افرادی مثل این شهدا وسیدالشهدای آنها، شهید بهشتی در زیر آوارند و او بیرون مانده است وساعت‌ها مشاهده این منظره طول بکشد

#### ویژه‌نامه

**چهل ویکمین سالروز انفجار تروریستی دفتر حزب جمهوری اسلامی**

## ایران



# لحظه‌نگاری عروج یاران

◀ | **اسدالله‌بادامچیان**

بعد از ظهر روز یکشنبه ۷ تیر در محل قتلگاه که تنها سالن دفتر مرکزی حزب بود جمعی از نوجوانان دبیرستانی اجتماع داشتند و شهید صادق اسلامی برای آنها صحبت کرده بود. جلسه که به اتمام رسید شهید مالکی، مسئول تشکیلات استان تهران، دستور داده بود درها را قفل کنند و محل را کاملاً بازدید نمایند.

هنگام مغرب، وقتی جلسه شورای مرکزی تمام شد، با شهید مالکی بیرون آمدیم. سرپله‌های ساختمان حزب به او گفتم: موقعیت حساس است. آیا سالن را کاملاً بازرسی کرده‌اید؟ گفت بله. کاملاً، داده‌ام پشت بام را هم جست‌وجو کرده‌اند و حتی درون دودکش‌ها را هم دیده‌اند، درها را قفل کرده‌اند.

و همه اینها دلالت دارد بر اینکه نگرانی‌ها بود و بر آنچه به ذهن‌ها می‌رسید انجام شده بود. بویژه که منافقین در اطلاعیه‌ای که در شورش روز ۳۰ خرداد توزیع کرده بودند.

با شهید مالکی صحبت جدی داشتیم و او امیدها و برنامه‌های کلی خودش را با چه صفایی مطرح کرد. شهید دکتر عباسپور، پرچوش و خروش درباره رئیس جمهور سخن گفت، شهید مالکی در عالمی دیگر بسر می‌برد.

نشاط شهادت، آنچنان بود که وقتی شهید باهنر – برخلاف معمول – با تأخیر به جلسه شورای مرکزی رسید، همه با او شوخی کردند و در یک محاکمه سریع و خیلی کوتاه، شهید حسنی – که منشی جلسه بود حکم داد که شهید باهنر، جریمه دیر آمدن را با خرید بستنی برای شورا بپردازد و ایشان با خنده همیشگی، تسلیم شد و بستنی را خریدند و شهید حسنی ۲ بستنی خورد و می‌گفت بستنی جریمه آقای باهنر که خیلی منظم است، خیلی مزه دارد.

نماز جماعت، به امامت شهید بهشتی در زمین کوچک ورزشی دفتر حزب برگزار شد؛ من گرفتار کارهای حزبی بودم و حسرت نماز جماعت آخرین بهشتی بر من باقی ماند. اما آنها که در آن نماز بودند، حالت معنوی بهشتی و یاران شهید را در لحظه‌های عروج به «مقام عندرهم» خیلی تعریف کردند. عکسی که به یادگار مانده است، گویای بخشی از این حالات است.

من در آن موقع در دفتر امور استان‌ها، مشغول توجیه حجج اسلام سبحانی (بعداً نماینده مجلس از نیشابور)، و معلی (از فضالی دامغان) برای رفتن به کرمانشاه و ساماندهی دفتر حزب بودم.

دوبار کلاهی ملعون آمد و گفت جلسه آقای بهشتی شروع شده چرا نمی‌آیید؟ گفتم کارم تمام شود می‌آیم. من به کلاهی مظنون شده بودم. به شهید مالکی تذکر داده بودم که آیای را کاملاً می‌شناسد و او گفته بود شخصاً نمی‌شناسد؛ اما چند نفر از برادران که در دانشگاه با او بوده‌اند او را تأیید کرده‌اند و من گفتم حرکات او و شیطنتی که در چشم‌هایش هست، مرا نسبت به وی مشکوک کرده است و شهید مالکی با خنده‌ای تلخ گفته بود: آقای بادامچیان، شما چقدر سوء ظن دارید؟

وای کاش اونبیز مظنون می‌شد. من البته نمی‌خواستم به آن جلسه بروم، زیرا خداوند به من در همان لحظات انفجار، دختری عطا کرده است.

از بعد از ظهر آن روز از منزل اطلاع دادند، ولی طبق معمول گفتم که ما امروز جلسات مهم حزبی داریم و خودتان هر کاری می‌توانید بکنید و می‌خواستم پس از پایان صحبت با آقایان معلی وسبحانی نیا، به سراغ خانواده‌ام بروم. در میان صحبت بودیم که ناگهان صدای مهیب انفجار برخاست و ساختمان دوطبقه و محکم حزب لرزید.

من تصور کردم که انفجار در حیاط طرف خیابان حزب و زیر پنجره اتاق من رخ داده است زیرا آن روزها تهدید منافقین نسبت به من افزایش یافته بود. از طرفی از کنار پنجره‌های اتاق که رو به این حیاط باز می‌شد گرد برخاسته بود و من دیدم که موج انفجار یک نفر را در کنار باغچه این حیاط به زمین زد.

با خونسردی و آرامش همیشگی برخاستم و به آقایان مذکور گفتم، به اتاق دیگر برویم که اگر چاشنی دوم احتمالی بمب عمل کرد، آسیب نبینید و خودم تصمیم گرفتم از در واقع در سالن که انتهایش به دری مرتبط با سالن محل جلسه می‌رسید بیرون بروم و بررسی کنم که قضیه چیست؟

در را که باز کردم دیدم فضای سالن پر از دود و غبار است و فوراً فهمیدم انفجار در این طرف اتفاق افتاده و سپس سریع ذهنم متوجه سالن جلسه شد و یک لحظه فکر کردم که همه چیز تمام شده است. طبق عادت سالیان دراز مبارزه و حوادث غیر مترقبه، فوری به فکر چاره‌اندیشی و تدبیر امور افتادم. به طرف در سالن آمدم که دیدم که یکی از بچه‌های حزب کنار دیواری اختیار لیز خورد و به زمین نشست و توی سرش زد و گفت آخ بمب؛ گفتم باشو، الان موقع نشستن نیست. بدویک کاری بکن ولو آجرها را کنار بزنی که زودتر بیرون بیایند.

دیدم که آقایان دکتر ولایتی، دکتر شبیانی، دکتر آیت و زوراه‌ای از طبقه دوم، نگران پایین آمدند و بی اختیار از من پرسیدند چه شده؟ گفتم بمبی منفجر شده، باید در سالن باشد، کمک کنید همه را نجات دهیم و به طرف حیاط دویدیم.

در آستانه در سالن آقای سیداصغر رخ صفت را دیدم که با دستش توی سر زد و گفت وای، همه رفتند، همه چیز تمام!

بلند گفتم، حالا بیایید برویم کار کنیم. در حیاط بود که دیدم سقف سالن پایین آمده است و در واقع گویا آسمان بر فرق من فرود آمد.

دو، سه دقیقه نفهمیدم چه باید کرد؟ زیرا در این جلسه قرار بود که همه باشند، از شهید بهشتی و شهید رجایی و شهید باهنر و آقای هاشمی رفسنجانی و از مجلس ووزرا وقوه قضائیه ومسئولان حزبی و درباره مسأله ریاست جمهوری بحث شود. احساسم این بود که همه رفته‌اند و توطئه دشمن موفق شده است.

چشمم به این سالن و سقف فرو ریخته و گرد و غبار و دود برخاسته، خیره مانده بود و همه یاران از جلوی دیدم‌ها رژه می‌رفتند و یک لحظه احساس کردم که چرامن مانده‌ام وزندگی دیگر به چه کار آید که یاران همه رفته باشند.

صدای یکی از بچه‌های حزب مرا به خود آورد. او گفت وای چه بکنیم؟ این کلمه چه بکنیم؟ مرا از آن حالت بیرون آورد. بی اختیار گفتم در حزب را ببندید مردم به درون نریزند تا بشود محل را مراقبت کرد و مراقب باشید که منافقین حمله نکنند؛ سپس بسرعت فکرم را متمرکز کردم و اختیار کارها را به دست گرفتم. چند نفر را مأمور

کردم که در حزب را بستند. سپس عده‌ای را که خودشان به طرف محل انفجار شتافته و مشغول اقدامات اولیه بودند به نظم کردم تا حساب‌شده کار کنند.

چند نفر را مأمور کردم که درهای اتاق‌های داخل ساختمان را باز کنند و همه جا را بگردند تا مبادا بمب دیگری تعبیه کرده باشند.

به سراغ تلفن رفتم که بر اثر انفجار قطع شده بود. رشته‌های داخل اتاق خودم و اتاق‌های اول ساختمان را وصل کردم و بلافاصله با نخست وزیری تماس گرفتم تا کمک امدادی پزشکی بطلبم.

صدای گرم و پرطنین رجایی را که شنیدم، خدا را بی اختیار شکر کردم که او هست. مطلب را برای او سریع و کوتاه گفتم و او قبل از هر چیز پرسید آقای بهشتی چی؟ گفتم در سالن بوده است اما هیچ خبری نداریم. اما آقای باهنر را فهمیدم که از حزب رفته است و در جلسه نبوده است.

آقای هاشمی هم در شورا بودند و از شورا به خارج از حزب رفته‌اند. سپس گفتم شما بیمارستان‌ها را بسیج کنید. آمبولانس بفرستید، جرثقیل هم برای برداشتن سقف سالن لازم داریم.

سپس آقای سبحانی نیا را پای تلفن گذاشتم و به حیاط رفتم. چند مجروح بیرون آمده را با ماشین‌های داخل حزب و آمبولانسی که رسیده بود به بیمارستان فرستادم.

سپس برای اینکه عملیات امدادی آسان شود، ماشین‌های داخل حزب را با هل دادن به بیرون از حزب بردند.

مردم در این موقع خبر شده بودند و می‌کوشیدند به داخل حزب بیایند و کمک کنند وجلوگیری از هجوم آنها به داخل حزب خیلی سخت بود. به ناچار یکی دو نفر را گذاشتم که برای مردم توضیح بدهند که انبوه آنها در درون حزب، کار نجات را سخت‌تر می‌کند. اما مگر می‌شد به آسانی مردم عزادار و نگران را آرام کرد.

به داخل دفتر برگشتم صدای گرفته و بغض آلود آقای هاشمی رفسنجانی را در تلفن شنیدم که می‌پرسیدند کی‌ها هستند؟ و آقای بهشتی چه شد؟ گفتم اولین برنامه ما نجات ایشان است. ولی سقف سنگین است و یکپارچه فرود آمده و نیاز به جرثقیل بزرگ دارد و چند نفر را که دیده بودم گفتم هستند. گویا پرسیدند کاری هست که من بیایم. گفتم نه من اینجا هستم. مرحوم حاج سیداحمد آقا از دفتر امام تماس گرفتند و بیش از همه نگران شهید بهشتی بودند و گفتند هر خبری بود سریع به ما بدهید.

یک تلفن هم به منزل زدم و گفتم در اینجا انفجاری رخ داده و من نمی‌توانم به منزل بیایم. مادرم بی اختیار پرسید آقای بهشتی چه شده؟ آقای هاشمی و… گفتم از آقای بهشتی هنوز خبری نداریم، اما بقیه سالم هستند.

بعد گفت که خدا په شما یک دختر داده و با مادرش سالم هستند. گفتم خیر است و اصلاً نتوانستم چیز دیگری بگویم.

دوباره به حیاط رفتم. کارها سامان گرفته بود. آقای هادی غفاری آمد. گفتم مردم را آرام کن که کمتر به داخل حیاط بیایند. او قبول کرد اما نمی‌توانست؛ می‌دوید می‌رفت به محل انفجار و سپس برمی‌گشت و می‌دوید می‌آمد دم در حزب و با مردم حرف می‌زد.

در حیاط حزب عده‌ای تجمع داشتند. اما زورمان نمی‌رسید آنها را بیرون از حزب بفرستیم. گریه می‌کردند و یا حالت بهت داشتند.

به فکرم رسید که مبادا در بین اینها نفوذی باشد و لذا از هر کدام از اعضای شورای مرکزی و یا مسئولان آمدند خواستم که یا بروند و نمانند و یا از خودشان مراقبت جدی بکنند. جرثقیل اولیه سقف را برداشت، اما نتوانست آن را حرکت دهد و دوباره سقف افتاد و گفت که ازعهده آن برنمی‌آید.

به شهید رجایی تلفن زدم و جرثقیل بزرگ خواستم که آمد و تا حدود ساعت یک بود که سقف برداشته شد و در حدود ساعت ۳ تقریباً همه چیز روشن شده بود.

وصف این لحظات، امکانپذیر نیست و بیان آن هم هرگز نخواهد توانست حالات آن لحظه‌های سخت را شرح دهد.

در روزهایی که یک دوره مبارزه سخت با عوامل فریبکار و چهره عوض کرده استکبار، مبارزه به موفقیت دست یافته است. ناگهان در یک لحظه، انسان یاران هم‌رم‌ز و هم‌سنگر و مخلص و صمیمی را از دست بدهد. الحق بسیار سخت و شکننده است. آن هم جلوی چشمش و ببیند که یارانش، آن هم افرادی مثل این شهدا و سیدالشهدا آنها، شهید بهشتی در زیر آوارند و او بیرون مانده است و ساعت‌ها مشاهده این منظره طول بکشد.

هر چند دقیقه پیکر درهم شکسته وخونین یکی از عزیزان از زیر آوار بیرون می‌آمد ورنج و درد هجران، همراه یک دوره از خاطرات باو، در انسان طوفان به پا می‌کرد و بلافاصله پیکر عزیزی دیگر واستمرار این